

او از جمله کسانی است که بختیاری زیستن در سایه فکری و حمایت های عملی آیت الله طالقانی را از دوران طفولیت داشته و عملاً تحت سرپرستی ایشان رشد و نما یافته است. خاطرات او از تلاش های این مرد بزرگ در عمران و آبادی گلبرگ، بسیار شنیدنی است. او معتقد است بر جستگی گلبرگ نسبت به تمامی روستاهای طالقان، مطلقاً به دلیل انتساب آن به نام «طالقانی» و از برکت وجود اوست. میرابوالقاسمی دینی را که نسبت به مرحوم طالقانی احساس می کند، در حد توان و با تلاشی قابل تقدیر، در کتاب دو جلدی «طالقانی: فریادی در سکوت» به رشته تحریر کشانده است.



«یاد و یادگارهایی از سردار طالقان» در گفت و شنود
شاهد یاران با سید محمد حسین میرابوالقاسمی

بضاعت مادی و معنوی ما، مرهون اوست...

نمی توانستند جوان ها را قانع کنند و یا حوصله شان را نداشتند، در حالی که توجه آقا عمدتاً به جوانان بود. بنده از همین جا بود که خطم را تغییر دادم.

یعنی چه کردید؟
یعنی نگاهم به دین از آن خط سنتی و مذهبی موروثی جدا شد و رفتم دنبال مطالعه و تحقیق. در تهران به مسجد هدایت می رفتم. آقا در ده در چند کار پیشقدم شدند که در آن زمان برای مردم قابل هضم نبود. ایشان در سال ۱۳۲۸ مردم را جمع کردند و گفتند، «چرا بچه هایمان سرگردانند؟ بروید تقاضای مدرسه کنید.» کسی گوش نداد. دوباره در سال ۱۳۲۹ آمدند و این را مطرح کردند. مردم بهانه گرفتند که جا نداریم. آقا فرمودند، «این خانه من!» خانه قدیمی و تاریک بود و به درد کلاس نمی خورد. گفتند که همه کمک کنند. یکی از خصوصیات ایشان این بود که می گفتند در کار جمعی، همه باید کمک کنند و آمدند و دو تا از اتاق ها را، با تعویض درها و پنجره ها تبدیل به کلاس درس کردند و در همان سال برای ده، مدرسه راه انداختند. سال بعد آمدند و سؤال کردند که، «چرا دخترها را نفرستاده اید؟» خانواده ها دخترها را به مدرسه نمی فرستادند. آقا فرمودند، «سال بعد می آیم و هر کس دخترش را به مدرسه نفرستاده باشد، از او بازخواست می کنم.» این در شرایطی بود که پیرمردان ده ما گریه می کردند و می گفتند، «سید محمود آمده نمازخانه سید ابوالحسن را مدرسه کرده که بچه های ما بروند آنجایی دین شوند!» ولی آقا به این حرف ها اعتنا نکرده و تحت تأثیر قرار نگرفتند و اول قدم ایشان راه اندازی مدرسه بود. هر سال هم می آمدند و به مدرسه سر می زدند. دو بار هم در سال به مدرسه کمک می کردند. از آموزش پرورش اندکی کرایه می گرفتند، بعد روی آن پول می گذاشتند و مداد و دفتر و کتاب و لوازم التحریر می خریدند و اول سال به همان بچه ها می دادند. شب عید به جز چند نفر که نیاز نداشتند، برای بقیه بلا استثنا کفش و لباس می خریدند و می فرستادند. هر وقت که می آمدند و کلاس های درس دایر بود، از شاگردان می پرسیدند، «کدام یک نمره خوب گرفته اید؟» و به آنها یکی پنج تومانی جایزه می دادند و برای

برنامه می گذاریم.» بعد دستور دادند که در مسجد قدیمی اینجا برایشان برنامه بگذاریم و قرار شد که هر دوشنبه برایشان جلسه بگذاریم. بنا بود کسانی در این جلسات شرکت کنند که دیپلم به پایین نداشتند و نشان هم بالای سی سال نداشتند. تعدادی از پیرمردان ده چند بار آمدند که در این جلسات شرکت کنند و من راهشان ندادم. آنها رفتند پیش آقا و از من شکایت کردند و آقا از من حمایت کردند. به هر حال کلاس های اصول عقاید راه اندازی شدند. هر هفته دو سه نفر موضوعاتی را انتخاب می کردند یا در جلسه برایشان تعیین می شد و می رفتند و تحقیق می کردند و می آمدند و مطالبشان را می آوردند و مطرح می کردند و بین جوان ها بحث می شد. آقا در آخر جلسه نیم ساعتی می آمدند می نشستند و هر سؤالی را که بی پاسخ مانده بود، جواب می دادند. آن هم با زبان بسیار ساده ای که حتی برای جوانانی که از ده بیرون نگذاشته بودند، قابل درک بود. وقتی که آقا نبودند، از بقیه روحانیون می خواستند که بیایند جواب جوان ها را بدهند، ولی آنها اغلب

طالقان مهد چهره های شاخص دینی، فرهنگی و سیاسی این مرز و بوم است. چه ویژگی بارزی در مرحوم آیت الله طالقانی بود که در میان بزرگان طالقان، انس و الفت ویژه ای با ایشان پیدا کردید؟

ابتدا ارتباط ما خانوادگی بود. پدر من در این ده ساکن بود، اینجا مرکزیتی بود برای مرحوم حاج سید ابوالحسن و بعد حاج سید محمود، چون اساساً اداره امور جاری زندگی آندو، دست پدر من بود. خواهرم و همه اعضای خانواده من، همه ارتباط نزدیک و تنگاتنگی با خانواده ایشان داشتند. آقا وقتی تشریف می آوردند طالقان، اگر اول هم به خانه ما وارد نمی شدند، باز همه امکانات آسایش ایشان را ما فراهم می کردیم که ایشان بیایند مستقر بشوند و به زندگی خودشان برسند. این ارتباط از زمان مرحوم حاج سید ابوالحسن بود تا به زمان مرحوم حاج سید محمود. هنگامی که پدرم مرحوم شد، مرحوم طالقانی نامه ای به خانواده ما نوشت و اظهار تأسف کرد که به علت بعضی از گرفتاری ها نتوانسته به طالقان بیاید و بعد اشاره کرد که مرگ مرحوم سید اسحاق در من آن چنان تأثیر کرد که تاکنون کمتر کسی مرگش این چنین در من مؤثر بوده است. در آن موقع ۱۵، ۱۶ سال بیشتر نداشتم. آقا در آنجا تأکید کرده اند که باید به فکر بچه ها باشیم و من به سهم خود، کوتاهی نخواهم کرد، یعنی این قدر ارتباط مرحوم طالقانی با پدر و مادر و اعضای خانواده ام نزدیک بود. مرحوم آیت الله طالقانی ویژگی هایی داشت که من نه تنها در روحانیون گلبرگ که در کل روحانیون، کمتر دیده ام. یکی از مختصات ایشان این بود که به نسل جوان بسیار بها می داد. توی ده هم که می آمد، بیشتر توجهش به نسل جوان بود. نه من که همه همسن و سالان من، این احساس نزدیکی و صمیمیت را با ایشان داشتم.

دومین خصلت مرحوم طالقانی، مردمی بودن ایشان بود. طالقانی نمونه والای «مردمی بودن» بود. سال ۴۷ بود که ایشان از زندان آزاد شدند و به طالقان آمدند و آن سال بیش از هر سال در طالقان ماندند. یک روز مرا صدا زدند و پرسیدند، «این جوان ها دارند چه می کنند؟ چرا باید سرگردان باشند؟» برای ایشان



طالقانی نمونه والای «مردمی بودن» بود. سال ۴۷ بود که ایشان از زندان آزاد شدند و به طالقان آمدند و آن سال بیش از هر سال در طالقان ماندند. یک روز مرا صدا زدند و پرسیدند، «این جوان ها دارند چه می کنند؟ چرا باید سرگردان باشند؟» برای ایشان برنامه می گذاریم.» بعد دستور دادند که در مسجد قدیمی اینجا برایشان برنامه بگذاریم.





گوش نمی دادند. تمام مصالح حمام را از پل گوران با قاطر و الاغ می آوردیم. بودجه هر چه کم آمد، خود آقا دادند.

وقدی می و تاریخ بود. چندبار تصمیم گرفتیم آن را درست کنیم، نمی شد. باز هم آقا در سال ۵۱ و قبل از تبعید، مردم را خواستند و گفتند، «مسجد را درست کنید». و باز بهانه ها شروع شدند. کنار مسجد یک خانه موروثی قرار داشت بود که متعلق به خانمی بود که پنج تاپسر شرور هم داشت. آقا گفتند، «برویم ببینیم می توانیم این خانه را برای مسجد بگیریم.» رفتیم در آن اطراف دوری زدیم، یک دفعه چشممان به اتاقی افتاد. آقا دنگاهی کردند و گفتند، «من از این اتاقی خاطره خوبی دارم. دو تا زمستان در این اتاقی به مکتبخانه آمده ام. حتی روزهایی هم که برف زیاد بود، مرا کول می کردند می آوردند اینجا. مکتب که تمام می شد، دوباره کول می کردند برمی گرداندند خانه.» به هر صورت با آن خانم صحبت کردیم و خانه اش را ۱۵ هزار تومان که بیشتر از قیمت خانه هم بود، خریدیم. آقا می گفتند، «طوری باید به او پول داد که بتواند جای دیگر خانه بسازد.» بخشی را اهالی و بقیه را خود آقا دادند. بعد از این جریان، آقا تبعید شدند و کار

خواستند. دوباره ما آمدیم پیش مرحوم آسید شرف الدین که از روحانیون معروف بود. ایشان آمدند کلنگ مسجد را زدند، ولی باز نیمه کار ماند تا زمانی که مرحوم آقا از تبعید برگشتند. مهندس عبدالعلی بازرگان نقشه مسجد را داد. یک روز بهاری آقا گفتند، «کی وقت داری برویم برای مسجد؟» گفتم، «من که آموزش و پرورش هستم، پنجشنبه و جمعه می توانم بیایم.» ایشان با آقای بازرگان آمدند کرج، صبحانه را با هم خوردیم و آمدیم گلیرد. در «وشته» هم کلنگ مسجدشان را تازه زده بودند. چندین مسجد در طالقان هست که اگر نگوییم از نظر مالی، از نظر پیشگامی، مرحوم آقای طالقانی بانی آنها بوده اند. مسجد «وشته» مسجد بالای گوران، مسجد گلیرد، مسجد کلرد، مسجد فشنگ، مسجد کوچ و مسجد مهران. اینها یادگارهای مرحوم آیت الله طالقانی هستند. به هر حال رفتیم به مسجد «وشته» سر بزینم، اونان پیاده شدیم. از آنجا ماشین نمی رفت. قاطر آوردیم و سوار شدیم. داشتیم می رفتیم، دیدیم کنار جاده آهن ریخته اند. مرحوم آقا برگشتند به طرف مهندس و گفت، «آقا عبدالعلی! شما طرح داده اید که مسجد را با آهن بسازند؟» گفت، «نه آقا! من پول بی زبان مردم را بریزم توی جیب بلژیکی و فلان جایی؟ این همه درخت اینجا هست. من این کار را نکرده ام. خودشان سر خود این کار را کرده اند.» بعد رفتیم «وشته» و آقا کد خدا و بزرگان آنجا را خواستند و به آنها توییدند که، «چرا این کار را کردید؟» در مسجد گلیرد یک متر آهن هم به کار نرفته. مسجد «وشته» را هم ایشان نقشه اش را داده بودند که چون این کار را کردند و آهن آوردند، دیگر نرفتند. مسجدشان هم درست و حسابی از کار درنیامد. به هر حال رفتیم مسجد «وشته» و بعد بادامستان و نماز را پشت سر آقا خواندیم و بعد رفتیم گلیرد و فردا صبح رفتیم مسجد. مهندس هنوز نقشه را نکشیده بود. مرحوم آقا گفتند، «من گچ می ریزم.» گچ

اینکه بقیه بچه ها ناراحت نشوند، همیشه توی جیبشان آب نباتی چیزی بود و به آنها می دادند. بسیار به نسل جوان نزدیک بودند و همین موجب شد که توجه ما به ایشان بیشتر از بقیه روحانیون باشد.

مرحوم طالقانی در احداث بسیاری از نیازهای بهداشتی و دینی ده پیشتاز بودند. خود ایشان جقدر در کار ساخت آنها مشارکت داشتند؟

نکته بسیار جالبی است. قبل از انقلاب هر چه عمران در ده داریم، مروهون آیت الله طالقانی هستیم. خود من از طرف ایشان نمایندگی داشتم که به مراکز مختلف در تهران رجوع کنم. اولین اولویت ما ساختن مدرسه بود و حمام. ما اول یک حمام غیر بهداشتی خزینه ای داشتیم و لذا تراخم و کچلی بیداد می کرد. سالی که ایشان از زندان آزاد شدند، یعنی اوایل سال ۴۷، مصداق شد با فوت مرحوم حاج سید محیی الدین، شوهر همشیره ایشان. چهلم ایشان را که تقریباً ۱۵، ۱۶ فروردین شد، در گلیرد گذاشتند. ایشان برای شرکت در این مراسم به گلیرد آمدند و تمام نیروهای ژاندارمری و نظامی اینجا به خاطر همین مسئله بسیج شده بودند. ایشان آمدند اینجا و حمام را دیدند و خیلی ناراحت شدند. من و چند نفر دیگر را خواستند و گفتند، «بیباید حمام را خراب کنید و از نو بسازید.» من بعد از نماز مغرب به مردم گفتم، «طبق فرموده آقا می خواهیم حمام را خراب کنیم و حمام بهداشتی جدیدی بسازیم.» عده ای مخالفت کردند که پول نداریم، ولی اکثریت قبول کردند. حمام را خراب کردیم، ولی با دو سه مشکل اساسی روبرو شدیم. مردم ابتدا گفتند بودجه نداریم. آقا فرمودند، «سرانه نفری ده تومان پول بدهند یا کارگری کنند، از زن و مرد، همه. بقیه هر چه کم آمد، من می دهم.» قرار شد افراد از ۵ سال به بالا را حساب کنیم. اولین کلنگ تخریب را آقا زدند. مشکل مهم تر اینکه اکثریت ده مخالف «دوش» بودند و می گفتند با دوش پاک نمی شویم، مخصوصاً پیرمردها، از جمله سید طاهر و سید ناصرالدین که شیوخ ده هم بودند. سید امین از ده خودمان بود. در تهران در منزل پیچ شمیران آقا، با او قرارداد بستیم که حمام را بسازد. عین قرارداد الان نزد من هست. اول به مردم نگفتم که داریم حمام را چگونگی می سازیم. وقتی ساخته شد و رسید به نصب دوش ها، سروصداها بلند شدند. هر کسی از من می پرسید که این چه وضعی است؟ می گفتم بروید پیش آقا. آن قدر پیش آقا رفتند که بالاخره آقا کلافه شدند و یک روز مرا خواستند و گفتند، «سید! این ها مرا کلافه کردند، یک گوشه هم یک حوض درست کنید، بگذارید اینها راحت باشند.»

ما عیناً همین کار را کردیم و ضمن اینکه پنج تا دوش زدیم، یک حوضچه هم درست کردیم برای آنهاهی که دوش نمی خواستند. یک عده ای تا آخر هم زیر دوش نرفتند و از همان حوضچه استفاده می کردند. جقدر آقا بنده خدا تلاش کردند حالی آنها کنند که این آب آلوده است و بیماری می آورد، ولی

لباس شما را از بین می برد.» آقا عبا را جمع کردند و آستین ها را زدند بالا و دو نفری سر نخ را گرفتند که ابعاد را در بیاورند و من گچ ریختم. به هر حال ساخت مسجد آن سال شروع نشد و سال بعد (۵۴) باز آقا زندانی شدند و پیغام دادند که مسجد را بسازید و با اینکه در زندان بودند، با کمک ایشان مسجد را ساختیم. ایشان یک بار در ۲۸ آبان ۵۷ آمدند و در مسجد جدید نماز خواندند و قرار بود بعدها بیایند که عمرشان کفاف نداد. از اختفای مرحوم نواب در طالقان چه خاطره ای دارید؟ این شباعه که مرحوم طالقانی ایشان را آورده و در زیر زمین خانه شان در اینجا پنهان کرده بودند، صحت ندارد، اما مرحوم طالقانی به وسیله شیخ طاهر قدسی پسر کربلایی فضل الله که در تهران در مدرسه سه ساله نزد آقا درس می خواند و از بچگی پیش آقا بود، ایشان را آوردند به «ورکش» و به عنوان آقای نجفی آمد. کسی در ده خبر از تهران نداشت و کسی نواب را نمی شناخت. مردم نه روزنامه ای داشتند و نه رادیویی و کسی هم به تهران نمی رفت. به هر حال پاتوق اصلی مرحوم نواب، «ورکش» بود. آمد آنجا و یک عده نیرویی را از اهالی ورکش تربیت کرد که داستان من فصل است. چند بار هم به گلیرد آمد که من شخصاً دیدم. پایگاه تبلیغاتی نواب در امامزاده یوسف بادامستان در روزهای جمعه بود. یک عده ای از اهالی ورکش هم با بازوبند های سبز، به صورت انتظامات درست کرده بود. می گفتند تازه از نجف آمده. مرحوم آقا هم تابستان ها که اینجا بودند، پایگاهشان بادامستان بود و اکثراً برای نماز ظهر، چهل پنجاه نفر از مردم پیاده می آمدند بادامستان. نواب صحبت نمی کرد. فقط در روز ۲۱ ماه رمضان صحبت کرد. بقیه را مرحوم سید عبدالحسین واحدی صحبت کرد. موقع برگشتن به گلیرد، نواب هم با آقا آمد. اسب هم آورده بودند که نواب سوار نشد و همین طور قدم زنان رفت و آقا هم با او پیاده رفتند. در ده دوستی شدیدی سر یک ملک



من استنباطم این است که علاوه بر لزوم مخفی شدن نواب، یکی از عللی که آقا، نواب و یارانش را به طالقان آورد، جلوگیری از نفوذ دکتر بهزادی بود، چون آقا می دانست که حریف چون اوئی، فقط نواب است.



می دانستند چیست. من استنباطم این است که علاوه بر لزوم مخفی شدن نواب، یکی از عللی که آقا، نواب و یارانش را به طالقان آورد، جلوگیری از نفوذ دکتر بهزادی بود، چون آقا می دانست که حریف چون اوئی، فقط نواب است. بهزادی از خانواده های «وشته» بود و وشته کلا به پدر او تعلق داشت که نصف آن را فروخت. «وشته» و «ورکش» همسایه بودند. مرحوم واحدی قبل از ۲۱ رمضان در بادامستان سخنرانی می کرد. خیلی هم جمعیت می آمد. تمام بالا پشت بام ها و حیاط ها و محوطه های باز پر از جمعیت می شد. عبدالحسین واحدی خیلی به بهزادی تاخت. طرفداران بهزادی آمدند و اعتراض کردند و شعار دادند. به محض اینکه سخنرانی واحدی تمام شد، دودستگی و بگومگوی شدیدی پیش آمد. مرحوم نواب آمد و میانه را گرفت و گفت: «هیچ یک از طرفین حق ندارد هیچ اعتراضی بکنید و حرفی بزنید.» بلافاصله هم یک نفر را خواست و گفت: «می روی خانه آقای بهزادی و به او می گویی که آقای نجفی امشب همراه با ۵۰ نفر، افطار می آید خانه شما.» حالا این حرف را کی زده؟ ساعت ۳ بعد از ظهر! البته بهزادی آدم سفره داری بود. رفتند و پیغام را به بهزادی دادند و او گفت:

اوست، اما نمی گذاشتند کسی جلو برود. شعار «روحانی، بازاری برادرت کشته شد.» شعارهای تندی بلند و بگیر بگیر شروع شد و ما هم از ترس زدم به کوچه ها و فرار کردیم. خلاصه هر روز مردم می آمدند آنجا و تظاهرات می کردند. حقیقتاً ما هم جرئت نمی کردیم نزد آقا برویم، چون رژیم به ورکش و طالقان حساس شده بود. در هر حال رابطه آقا و نواب بسیار صمیمی و گرم بود. مخصوصاً که نواب در روز ۲۱ رمضان سخنرانی خاصی کرد. موقع سخنرانی، آستین هایش را می زد بالا و

بلا وارث پیش آمده بود. آقا به نواب گفته بودند که در مسجد کمی اینها را نصیحت کنید. سر مسئله امام جماعت آنجا سه چهار دقیقه ای نواب و آقا با هم تعارف کردند. بعد نواب شروع کرد به نصیحت کرد، «برادران من! پسر عموهای من! اختلاف نکنید. دنیا لاشه مردار است و کسی هم که گرفتار آن می شود، مرده است.» شب که می شد، نواب می آمد خانه ما، چون رفت و آمد به خانه آقا زیاد بود و خود آقا هم همیشه زیر نظر بود. نواب سه روزی را که در گلبرگ ماند. اوقات مطالعه و استراحت و شب را خانه پدر من بود و باقی اوقات می رفت نزد آقای طالقانی. بعد که مرحوم آقا آمدند تهران، پدر من مریض شد. مرحوم نواب با جمعی از اهالی ورکش به عیادت مرحوم پدر من آمد. پدرم به یک حالت نیمه بیهوش بود، چون سگته کرده بود. نواب آمد بالای سر پدرم دعایی خواند و اطرافیان هم نشسته بودند و تماشا می کردند. پدرم کارش فلاح و کشاورزی و از نظر تدبیر بسیار مقید بود. نواب خیلی متأثر شد. بعدها یکی از کسانی که از ورکش با مرحوم نواب آمده بود، گفت: «نواب همین که از اتاق بیرون آمد، گفت که آسید اسحاق هم از دست ما رفت.» ما پرسیدیم، «چرا؟ این که حالش بد نیست.» چون وقتی نواب پدرمان را صدا می زد، او جواب می داد. نواب گفت: «نه! آسید عیسی ۲۴ ساعت بیشتر بهممان ما نیست.» و همین طور هم شد و پدرم ۲۴ ساعت بعد فوت کرد.

از ایام اعدام مرحوم نواب خاطره ای دارید؟

موقع محاکمه آنها که کسی راه نمی دادند. خواهر من در میدان اعدام تهران می نشست. شب رفتیم آنجا، گفتند که امشب می خواهند نواب صفوی را در میدان اعدام کنند. ما بلند شدیم. نصفه های شب بود. من و خواهرم و دامادمان رفتیم میدان اعدام. دیدیم در اطراف میدان افرادی پر سه می زدن، اما جرئت نمی کنند یک جا بمانند. می روند و دوری می زنند و برمی گردند. همه مضطرب بودند. یک عده از حواریون مرحوم نواب بودند. دیدیم پیک هایی هستند که سریع می آیند و می روند و خبر می آورند و می برند. با چندتایی از اینها آشنا شدیم و پرسیدیم، «جریان چیست؟» گفتند، «امشب می خواهند آقا را بیاورند اینجا اعدام کنند و ما برنامه داریم.» از فداییان اسلام بودند و می خواستند بلوایی به پا کنند. ما ماندیم و اذان صبح را هم گفتند و دیدیم خبری نشد. بعد پیک های آنها آمدند و گفتند، «اینجا اعدام نمی کنند و می برند میدان تیر.» ما رفتیم خانه و فردا صبح گفتند که آنها را برده اند مسگر آباد. رفتیم آنجا و دیدیم چه جمعیت عظیمی آمده. طولی نکشید که صدای شعارهای فدائیان اسلام و صلوات شروع شد. چند آثار قبر بود که می گفتند مال نواب و یاران

مردم ده خیلی به آقا وابسته بودند و واقعاً ایشان را پدر خودشان می دانستند، به خصوص جوان ها خیلی نگران آقا بودند. در سال ۵۴، بدون آنکه حرفی به آقا بزنند، در دوردور، خانه را زیر نظر داشتند که یک وقتی نصف شبی کسی نیاید و به آقا تعرضی نکنند. من و آقای مشهدی هم جزو آنها بودیم که دائماً در حوالی خانه آقا پاس می دادیم. مردم کاملاً از وجود خطرانی که آقا را تهدید می کرد، آگاه بودند.

عمامه اش را این طرف و آن طرف می زد. عباراً هم از روی این شانه به آن شانه می انداخت و چقدر هم با شور و حال صحبت می کرد. از تأثیر نواب هم داستانی یادم هست. دکتر بهزادی یکی از معروفین طالقان و جزو گروه ۵۰ نفر حزب توده بود. البته دکتر تحصیل کرده اروپا هم بود. آن روزها هر کس اندکی طبابت می کرد، به او می گفتند دکتر، اما او واقعاً دکتر بود. آدم روشنفکری بود و از طرف حزب توده، مسئول ساوجبلاغ و طالقان شده و در آنجا نفوذ زیادی پیدا کرده بود. آدم کم حرف و متینی بود و طوری با ظرافت و دقت عمل کرده بود که حتی به بعضی از روحانیون جوان هم کارت عضویت حزب توده را داده بود! بندگان خدا چه

از دیگر عناصر سیاسی و اجتماعی که نزد مرحوم طالقانی می آمدند، چه کسانی را به یاد دارید؟

طالقان برای آقا پایگاه خوبی بود. افراد که می آمدند، خودشان نان و گوشت و این چیزها را می آوردند و تحمیلی برای آقا نبودند، مضافاً بر اینکه در آن دوران در اینجا مغازه و امکاناتی





بودند. پاهای خیلی هاشان تاول زده بود. آقا فرمودند، «اینها بلد راه نیستند. می توانی آنها را ببری؟» گفتم، «به روی چشم، آنها را پیاده از راه «زور» بردم. آقامی خواستند کسی نفهمد که آنها آمده اند. در تمام طول راه، همدیگر را مهندس و دکتر صدا می زدند و من نفهمیدم اسمشان چه بود. این ماجرای که می گویم فاصله بین سال های ۵۲ تا ۵۴ بود و آقا تازه از تبعید برگشته بودند، اما هنوز زندان آخری را نرفته بودند. وقتی برگشتم، به بادامستان که رسیدم، اذان صبح بود. نماز را همان جا خواندم و برگشتم گلپور و دیدم آقا هنوز بیدارند. پرسیدند، «چه شد؟» گفتم، «به سلامت به ماشینشان رسیدند.» آقا نفس راحتی کشیدند و گفتند، «حالا خاطر جمع شد.» بعد رفتند که بخوابند. من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم از آقا بپرسم آنها که بودند. آقا هم هیچ وقت چیزی نگفتند. همین قدر یادم هست آن کسی که دکتر صدایش می زدند، مسن تر و موقرتر از بقیه بود و گاهی هم با بقیه انگلیسی حرف می زد. او به آقا گفت، «فقط به خاطر دیدن شما از اروپا آمده ایم و دو سه روزی هستیم و برمی گردیم.» این نوع افراد، زیاد پیش آقا می آمدند. انگلیشان هم بلد راه شده بودند و از راهای فرعی می آمدند که شناخته نشوند.

واکنش مردم طالقان نسبت به گرفتاری های آقا چه بود و تا چه حد حساسیت داشتند؟

مردم ده خیلی به آقا وابسته بودند و واقعاً ایشان را پدر خودشان می دانستند، به خصوص جوان ها خیلی نگران آقا بودند. در سال ۵۴، بدون آنکه حرفی به آقا بزنند، دوا داور، خانه را زیر نظر داشتند که یک وقتی نصف شبی کسی نیاید و به آقا تعرضی نکند. من و آقای مشهدی هم جزو آنها بودیم که دائماً در حوالی خانه آقا پاس می دادیم. مردم کاملاً از وجود خطرانی که آقا را تهدید می کرد، آگاه بودند، به همین دلیل شش دانگ حواسشان جمع کسانی بود که مثلاً به اسم اینکه چو بدار هستند و می خواهند گوسفند بخرند و یا چیزی بفروشند یا نمدمالی کنند. آنها فوراً به هم خبر می دادند که یک غریبه آمده و مراقب آقا باشید. علاقه و حساسیت مردم ده نسبت به آقا خیلی بالا بود.

از آخرین ملاقات خود با مرحوم طالقانی خاطراتی را ذکر کنید.

آخرین ملاقات مفصل من و دو سه نفر دیگر با آقا در خانه شلوغ حقیقی در کرج و در اوج روزهای انقلاب بود که همه جا شلوغ شده بود. آقا از مرحوم آسید آقا تشکر کردند که ده را لوله کشی آب کرده و گفتند، «پیگیر کار مردم باشید، من هم در کنارشان هستم.» دو سه باری هم به تهران آمدم و عبوری آقا را دیدم. مرحوم اخوی از رشت پول آورده بود که تحویل آقا بدهد. همراه او رفتم و آقا را زیارت کردم. بعد هم یکی دو بار توفیق شرکت در نماز جمعه به امامت آقا را پیدا کردم. ■

پیش آقا و گفتم، «یک آقای آمده و می گوید آقای دکتر است.» آقا بلند شدند و گفتند، «خودم می روم.» آنها پنج نفر بودند. من کمی وحشت کرده بودم، چون از ساواک به سراغ آقا می آمدند. جلوتر از آقا رفتم و در را با احتیاط باز کردم. تا چشم آن آقا و آقا افتاد به هم، سلام گرمی کردند و دست انداختند گردن هم. آقا با تعجب پرسیدند، «آقای دکتر! شما کجا اینجا کجا! از اروپا! آن هم این وقت شب؟» آن آقا گفت، «عشق شما ما را آورد به اینجا. از کوه و دره آمده ایم.» آمدند و نشستند و آقا احوالپرسی گرمی با آنها کردند و پرسیدند، «شما می چیزی خریده اید؟» گفتند، «همین که

خدمت شما هستیم یعنی همه چیز.» آقا به من فرمودند، «برو چیزی تهیه کن.» در خانه نان داشتیم. رقیم و ماست و پنیر و سبزی جور کردم و برایشان تدارک شام ساده ای را دیدم. آنها یکنفس با آقا حرف می زدند. یک سری مجلات خارجی آورده بودند که برای آقا می خواندند و ترجمه می کردند. تا ساعت ۲/۵ نصف شب پیش آقا بودند. من در اتاق بغل دستی گاهی چرت می زدم و گاهی بیدار بودم. ساعت ۲/۵ رقیم خدا حافظی کنم و به خانه بروم. آقا فرمودند، «بمان.» گفتم چشم و ماندم. آنها بلند شدند که بروند. آقا گفتند، «نصف شب است، بمانید.» آنها گفتند که باید بروند. آن روزها ژاندارمری سر راه گلپور بود و هر کسی که به گلپور می آمد، از چشم مأموران ژاندارمری دور نمی ماند، به همین دلیل، آنها جیب خود را در مسافت دوری گذاشته و باقی راه تا گلپور، پیاده و از بیراهه آمده



آخرین ملاقات مفصل من و دو سه نفر دیگر با آقا در خانه آقای حقیقی در کرج و در اوج روزهای انقلاب بود که همه جا شلوغ شده بود. آقا از مرحوم آسید آقا تشکر کردند که ده را لوله کشی آب کرده و گفتند، «پیگیر کار مردم باشید، من هم در کنارشان هستم.»



هم نبود. پذیرایی از آنها به عهده من بود. مهندس بازگان و دکتر سبحانی و از مجاهدین، پسر مرحوم آقای صادق و حنیف نژادی آمدند پیش آقا. یک بار هم دکتر شریعتی به طور ناشناس آمد که البته ما او را نشناختیم و بعد از رفتنش آقا فرمودند که دکتر شریعتی بود. به هر حال اینها می آمدند و همه چیز هم با خود می آوردند. گاهی هم گوسفندی می خریدند و قربانی می کردند و به اهالی می دادند و قسمتی هم در خانه برای خود آنها مصرف می شد.

یک بار در معیت آقا، مهندس بازگان و دکتر سبحانی و چند نفر دیگر که اسمشان یادم نیست، ولی اگر عکسشان را ببینم، آنها را می شناسم به جای باصفایی رقیم. نزدیک غروب که شد آقا فرمودند، «باید برای نماز بروم مسجد.» راه افتادند. مهندس بازگان گفت، «من می خواهم پمانم و ستاره ها را تماشا کنم.» آقا به من فرمودند، «او با اینجا نا آشناست. شما پمان و او را بیاور.» ما رفتم کناری نشستیم و مهندس بازگان هم در عالم خودش غرق بود. ما می منتظر ماندیم بلکه ستاره تماشا کردن مهندس تمام شود، نشد. آخر گفتم، «آقای مهندس! خیلی از شب گذشته. آقا منتظرند.» مهندس بازگان از عالم خودش بیرون آمد و راه افتادیم. وقتی به خانه رسیدیم آقا گفتند، «کجا هستید؟ شما که ما را از گرسنگی هلاک کردید.» مهندس بازگان گفت، «حیف آمد شب به این قشنگی را از دست بدهم.»

یک بار هم موقعی که در بوئین زهر زلزله آمد، گلپور هم تکان خورد و بخشی از آن نشست کرد و در نتیجه چشمه ای سر برآورد که هنوز هم قابل استفاده است و چشمه بسیار خوبی است. آقامی گفتند، «زلزله دو تا فایده داشت. یکی برای گلپور، یکی برای آسید محمد حسین!» ماجرا از این قرار بود که من داشتم ساختمان خانه قدیم را خراب می کردم که بازسازی کنم. آقا گفتند شناس آوردی و بدون پول عمه و کارگر، خانه ات خراب شد! مرحوم دکتر سبحانی زمین شناس بود. همراه با ایشان رقیم و مسیر زلزله را بررسی کردیم. دکتر گفت، «حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ سال پیش در اینجا زلزله آمده و ده را با خاک یکسان کرده. آنهاهی که زنده ماندند، آمدند و گلپور فعلی را ساختند.» و درست هم می گفت. بعضی وقت ها در آن منطقه چیزهایی پیدا می شدند که صحت این قضیه را اثبات می کردند. به هر حال ایشان گفت که این منطقه «رانس» دارد و کل آن نشست خواهد کرد و می رود پایین. همین امسال هم بخشی از منطقه رفت پایین.

به هر حال آقایان زیادی می آمدند پیش آقا. خیلی ها هم می آمدند که ما آنها را نمی شناختیم. آقا هم معرفی نمی کردند. شبها که آقا تنها بودند، اگر خانواده پیش ایشان نبودند، من تا دیروقت نزد ایشان می ماندم. من یک رادیوی ترانزیستوری داشتم. آقامی گفتند، «آسید محمد حسین! برو

رادیویت را بیاور اخبار گوش کنیم.» آقا اخبار همه کشورهای عربی، به خصوص مصر را گوش می کردند. یادم هست قبل از اخبار آهنگ پخش می کردند. آقا به مزاح می گفتند، «آسید محمد حسین! اگر بدت می آید خاموش کن تا وقت اخبار بشود.»

بودم که در زنده. آقا فرمودند، «برو ببین کیست این وقت شب؟ لایب آمده اند شب نشینی!» ساعت حدود ۸ و ۹ بود. راستش من نگران شدم. رقیم دم در دیدم یک عده آدم غریبه اند. پرسیدند، «آقا تشریف دارند؟» پروید به ایشان بگوئید آقای دکتر با ایشان کار دارند.» برگشتم